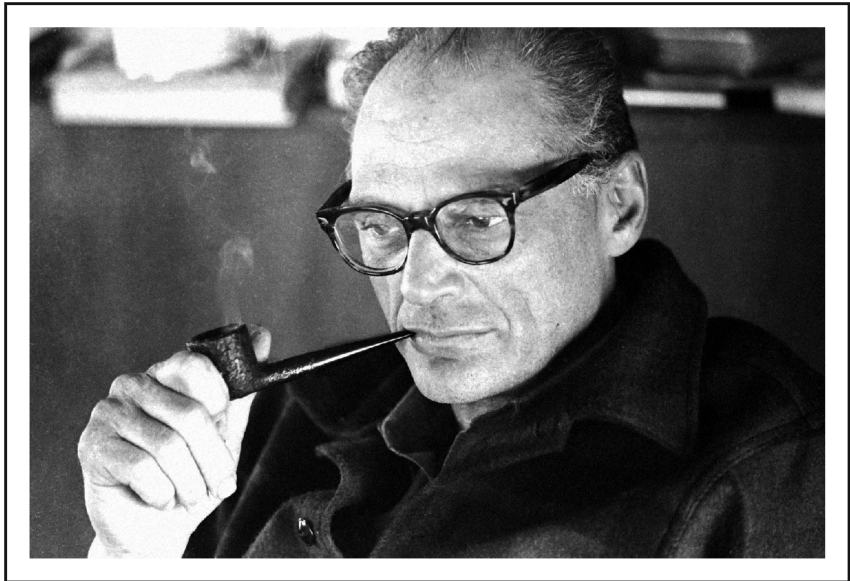




انتربیدگل
Bidgol Publishing co.





سرشناسه: میلر، آرتور، ۲۰۰۵-۱۹۱۵ م. Miller, Arthur / عنوان و نام پدیدآور: قیمت / آرتور میلر؛ ترجمه حسن ملکی / مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۳ / مشخصات ظاهری: ۱۴۰ ص: ۵/۱۴/۲۰ س م، شابک: ۴-۱۶۸-۳۱۳-۶۲۲-۹۷۸ / وضعیت فهرست نویسی: فیبا / یادداشت: عنوان اصلی: The price, 1985, c1968 / کتاب حاضر با عنوان "قیمت: نمایشنامه در دو پرده" توسط انتشارات توب در سال ۱۳۵۲ و همچنین با عنوان "نوعی داستان عاشقانه: قیمت" با همین مترجم توسط انتشارات تجربه و دفتر ویراسته در سال ۱۳۸۰ و "تاوان [نمایشنامه]" ترجمه جعفر میرزایی، مریم حسینی توسط انتشارات افراز در سال ۱۳۹۵ منتشر شده است. / عنوان دیگر: قیمت: نمایشنامه در دو پرده / عنوان دیگر: نوعی داستان عاشقانه: قیمت / عنوان دیگر: تاوان [نمایشنامه] / موضوع: نمایشنامه آمریکایی -- قرن ۲۰ م / موضوع: American Drama -- 20th Century / شناسه افزوده: ملکی، حسن، ۱۳۲۲-، مترجم / رده بندی کنگره: P5۲۵۲۷ / رده بندی دیویی: ۹۸۰۲۰۹۳ / شماره کتاب شناسی ملی: ۸۱۲/۵۴



قیت

ARTHUR MILLER

The Price



| آرتور میلر | حسن ملکی | مجموعہ آثار میلر (۱۰) |



قیمت |
آرتور میلر |
ترجمه حسن ملکی |
ویراستاری و نمونه خوانی: تحریریه بیدگل |
مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان |
صفحه آرا: نگرس نیک زاد |
مدیر تولید: مصطفی شریفی |
چاپ اول | زمستان ۱۴۰۳ | تهران | ۵۰۰ نسخه |
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۶۸-۴ |

Bidgol Publishing Co. | انتزبیدگل

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ |
فروشگاه | تهران | خیابان انقلاب | بین ۱۲ فروردین و فخرآزی | پلاک ۱۲۷۴ |
تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵ ، ۶۶۹۶۳۶۱۷ |

bidgol.ir |
همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است. |
هرگونه اجزایی از این نمایشنامه منوط به اجازه رسمی از مترجم یا ناشر است. *

* یادداشتی در مورد حقوق مادی و معنوی این اثر:

اجرای نمایشنامه‌های چاپ شده، بدون کسب اجازه از مترجم و ناشر، به کاری معمول در تئاتر ایران بدل شده است؛ این کار بیشتر اوقات با تغییر جزئی در ترجمه و دست بردن در آن صورت می‌گیرد و هدف و نتیجه آن کتمان حقوق معنوی و مادی صاحبان اثر، و توهین به مخاطبان و تخریب نام و اعتبار نام مترجم است.

برای مترجمان بسیار پیش می‌آید که بدون چشم‌داشت مادی اجازه اجرای اثر را بدهند، به خصوص برای همراهی با اجزای شهرستان‌ها و دانشجویان، اما بی‌شک همه آنان خواستار رعایت حقوق معنوی خود (ذکر نام مترجم) در هر اجزایی هستند.

بنابراین، نشر بیدگل استفاده بدون اجازه از ترجمه‌های نمایشی‌اش را، اعم از اجزای رسمی کوچک یا بزرگ، به‌ویژه در تئاتر تهران و جشنواره‌ها، اقدامی غیرقانونی قلمداد می‌کند و از طریق مراجع مربوط موضوع را به جد پیگیری خواهد کرد.

مجموعه نمایشنامه‌های بیدگل

مجموعه نمایشنامه‌های بیدگل، مجموعه‌ای منحصر به فرد از نمایشنامه‌هایی است که تا به حال به فارسی ترجمه نشده‌اند و یا ترجمهٔ مجددی از نمایشنامه‌هایی خواهد بود که از هر جهت لزوم ترجمهٔ مجدد آنها حس می‌گردد. این مجموعه تا حد امکان می‌کوشد تا تأکید خود را به جای ادبیات متن نمایشی، بر ویژگی اجرایی آن بگذارد و بدین ترتیب به نیازهای اجرایی متون نمایشی پاسخ گوید.

معرفی جهان‌های متفاوت نمایشی، از اهداف اصلی این مجموعه خواهد بود؛ جهان‌هایی که تا به حال برای خوانندگان فارسی ناگشوده مانده‌اند یا سیاست‌های فرهنگی خاص، مانع از گشوده شدن آنها شده است. این مجموعه برای اینکه حداکثر آثار نمایشی را پوشش دهد، خود به حوزه‌های کوچک‌تر زیر تقسیم شده است: کلاسیک‌ها، کلاسیک‌های مدرن، آمریکای لاتین، بعد از هزاره، تک‌پرده‌ای‌ها، چشم‌انداز شرق، نمایشنامه‌های ایرانی، نمایشنامه‌های آمریکایی، نمایشنامه‌های اروپایی. برای درک بهتر خواننده از دنیای نویسنده و متن او، هر نمایشنامه با یک مقاله یا نقد همراه خواهد شد.

دبیر مجموعه

علی اکبر علیزاد



Victor Franz
Esther Franz
Gregory Solomon
Walter Franz

شخصیت‌ها |

ویکتور فرانتس
استر فرانتس
گرگوری سولومون
والتر فرانتس

| پردهٔ یک |

امروز، نیویورک

دو پنجره در عقب صحنه دیده می‌شوند. نور روز از شیشه‌های دودگرفتهٔ آنها به داخل رسوخ می‌کند. این شیشه‌ها را به‌نشانهٔ تخریب قریب‌الوقوع ساختمان، با دوغاب تازه ضربدر زده‌اند. اینک روشنایی روز که از شیشه‌های کثیف نورگیر سقف به داخل تراوش می‌کند به خاکستری می‌زند. نخست روی کاناپهٔ دسته‌داری می‌افتد که در مرکز صحنه است و روکش قرمز رنگ و رورفته‌ای دارد. کنار آن، سمت راست، میز کوچکی است که رویش یکی از آن رادیوهای دههٔ بیست‌میلیه کاری شده است و چند روزنامهٔ قدیمی؛ پشت راحتی، چراغی پایه‌دار با گردن متحرک؛ سمت چپ کاناپه، میزی کوتاه، روی آن یک گرامافون کوچکی قدیمی و مثنی صفحه. پارچه‌ای سفید، چوب گردگیری و سطلی در آن نزدیکی.

بقیه قسمت‌های اتاق نیز به تدریج نمایان می‌شوند. پیداست فقط از محوطهٔ حول و حوش کاناپه برای زندگی استفاده می‌شود که چند صندلی و یک نیمکت نیز جزو آن‌اند. بیرون این محوطه تا بیخ دیوارها و زیر سقف، به اندازهٔ ده یازده اتاق، اسباب‌واثاثیه روی هم کوت شده.

چهار نیمکت و سه کاناپه، بی هیچ ترتیبی، کف اتاق؛ چند صندلی دسته‌دار، چند صندلی بی‌دسته، یک نیم‌تخت، و چند صندلی دیگر که کاربرد گهگاهی دارند. پای دیوارها تا زیر سقف پر است از گنجه‌های لباس، کمدهای بزرگ، یک میز تحریر پایه‌بلند، یک بوفهٔ جاکتابی، یک میز غذای درازکنده‌کاری شده، چند میز عسلی، یک میز کتابخانه‌دار، چند میز، چند کتابخانهٔ ویتروینی، بوفهٔ جاذرفی، و امثال اینها. چندین قالی و چند قالیچهٔ لوله‌شده، یک پاروی قایقرانی بلند، چند تختخواب، چند چمدان. و یک چلچراغ بزرگ و یک چلچراغ کوچک کریستال که از سقف آویزان‌اند اما به برق وصل نیستند. دوازده صندلی ناهارخوری دور میزی در سمت چپ.

سنگینی ژرمن مآبانۀ عجیبی بر این اسباب‌واثاثیه حاکم است، انگار هیبت‌هایی با پیشانی‌های برجسته و سینه‌های ستر از گذر زمان پای دیوار صف بسته باشند. اتاق به طرز می‌سوزاننده شلوغ و متراکم است و به راحتی نمی‌توان گفت که این تیرتخته‌ها جذاب و قشنگ‌اند یا سنگین و زشت.

چنگی بدون سرپوش، که آب‌طلای رویه‌اش ریخته، سمت راست، پایین صحنه، تک‌افتاده. عقب صحنه، پشت پرده‌ای

موقتی و رنگ ورورفته، می توان یک ظرف شویی کوچک، یک اجاق خوراک پزی، و یخدان کوچکی را دید. سمت راست، بالای صحنه، در اتاق خواب قرار دارد. پایین صحنه، سمت چپ، دری است منتهی به راهرو و راه پله که دیده نمی شوند.

اینجا اتاق زیرشیروانی یکی از ساختمان های قهوه ای منتهن است که قرار است به زودی تخریب شود.

ویکتور فرانتس، گروه بان پلیس، از در سمت چپ پایین صحنه در لباس خدمت، وارد می شود. به محض ورود، می ایستد، دوروبر را نگاهی می اندازد، چند قدمی راه می رود و سپس دوباره می ایستد. گرچه حال و هوای این اتاق او را تا حدودی دچار خلسه ای آرامش بخش کرده، اما بی هیچ حالت خاصی نگاهش را در جای جای اتاق از این اثاثیه به آن اثاثیه می گرداند و حضور ابوالهول مانند آن را احساس می کند.

با وقار خاصی به طرف چنگ می رود و مقابل آن می ایستد، انگار بر سر مزاری رفته، دست دراز می کند و یکی از سیم های آن را به ارتعاش درمی آورد. سپس برمی گردد و به طرف میز ناهارخوری می رود و کت یونیفرم و کمربند اسلحه اش را درمی آورد و از پشت میز، صندلی وارونه ای برمی دارد و صاف می گذارد و آنها را روی صندلی می اندازد.

در انتظار گذشت زمان، به ساعتش می نگرد. سپس چشمش به تل صفحات جلوی گرامافون می افتد. در گرامافون را برمی دارد، صفحه ای را که روی صفحه گردان آن است می بیند، دستگاه را کوک می کند و سوزن را روی صفحه می گذارد. گالگر و شین می خوانند. به آهنگ ازمد افتاده آن می خندد.

همین طور که صفحه می خواند، او به طرف پاروی بلند قایق سواری می رود که به یکی از اثاثیه ها تکیه اش داده اند، و به آن دست می زند. در همین لحظه به یاد چیزی می افتد، دست پشت کشویی می برد و شمشیر و نقابی را بیرون می آورد. شمشیر را در هوا به سرعت حرکت می دهد، نگاهش خیره خاطر هاست. شمشیر و نقاب را روی میز می گذارد، یکی دوتا از صفحه ها را زیر و رو می کند، و با دیدن عنوان یکی از صفحه ها لب به خنده می گشاید. قبلی را برمی دارد و این یکی را می گذارد. «صفحه خنده» است — دو مرد، مذبحخانه، سعی می کنند حین خنده ای جنون آمیز، جمله ای کامل را ادا کنند.

تبسم می کند. لبخند می زند. با دهان بسته می خندد. بعد درست و حسابی می خندد. خنده به او سرایت می کند؛ پرو پیمان تر می خندد. حالا از خنده خم و راست می شود و چنان از خود بی خودش می کند که گاهی نااستوار برمی دارد.

همسرش، استر از در سمت چپ پایین صحنه وارد می شود. پشت مرد به اوست. استر نیمچه لبخندی بر لب دارد و چشم می گرداند ببیند چه کسی دارد در اتاق با همسرش می خندد. به طرف ویکتور به راه می افتد و او با شنیدن صدای پاشنه های استر رو برمی گرداند.

استر: اینجا چه خبره؟

ویکتور: (یکه خورده) سلام! (سوزن گرامافون را برمی دارد و با اندکی

دستپاچگی لبخند می زند.)

استر: فکر کردم مهمونی ای چیزیه!

مرد می بوسدش.

(از صفحه می پرسد.) صفحه چیه؟

ویکتور: (طوری که شماتت علنی نباشد.) مشروب کجا خوردی؟
استر: گفتم که. رفته بودم چک آپ. (با علم به اینکه همسرش احساس خوبی ندارد، می خندد.)

ویکتور: تو هم با این دکترا واقعا. فکر کردم از نوشیدن منع می کنه.
استر: (می خندد.) یه گیلاس خوردم. یکی اذیتم نمی کنه. در هر صورت همه چیم عادیه. بهت خیلی سلام رسوند. (دوروبر را می نگرد.)
ویکتور: خب، لطف داره. سمساره تا چند دقیقه دیگه پیداش می شه، اگه چیزی رو می خوای، بردار.

استر: (آهی می کشد و نگاهی می اندازد.) وای، خدا جون. دوباره شد مثل اون وقت هاش.

ویکتور: این خانم پیر کارش عالیه.
استر: آره — اینجا رو هیچ وقت این قدر تمیز ندیده بودم. (به اتاق اشاره می کند.) یه حالیت نمی کنه؟

ویکتور: (شانه بالا می اندازد.) راستش، نه — من رو یادش نبود، تصورش رو بکن!

استر: آخه عزیزجون، صد سال از اون موقع ها می گذره. (به دوروبر می نگرد و سر تکان می دهد.) وای.

ویکتور: چیه؟

استر: زمان.

ویکتور: می دونم.

استر: یه چیزهاییش فرق کرده.

ویکتور: نه، همه ش همون جوریه که بود. (یک طرف اتاق را نشان می دهد.)
میز تحریر و تخت هم اون طرف بود. باقیش همونیه که بود.

استر: شاید مال اینه که همیشه به حالت جلوه فروشانه ای داشته، به جلوه بورژوایی. ولی به هر حال واسه خودش شخصیت خاصی داره. فکر کنم هنوز به چیزهایی شون مدن. جالبه ها.

ویکتور: حالا، بالاخره چیزی می خوام برداری؟

استر: (نگاهی می اندازد، تردید دارد.) این طوری نمی دونم می خوامشون یا نه. خیلی شلوغ و تو هم تو هم... هرکدومش رو هم بخوام کجا بذارمش؟ اون صندوقه قشنگه. (به طرف آن می رود.)
ویکتور: اون مال من بود. (صندوق دیگری را آن طرف اتاق نشان می دهد.)
اون که اونجاست مال والتر بود. جفتن.

استر: (شباهتشان را مقایسه می کند.) او آره! راستی اون رو پیدا کردی؟
ویکتور: (نگاه از او برمی گیرد، ظاهراً موضوع مشاجره شان بوده.) امروز صبح هم باز زنگ زدم — مریض داشت.

استر: تو مطبش بود؟
ویکتور: آره. پرستار رفت به دقیقه باهاش صحبت کرد — مسئله ای نیست. همین قدر که خبردار شده، می تونم کار خودم رو بکنم. (استر از اظهار نظر خودداری می کند، لامپی را برمی دارد.)
احتمالاً چینی اصله. شاید به درد اتاق خواب بخوره.

استر: (لامپ را سر جایش می گذارد.) چرا من توی هیچ مسئله ای با تو توافق ندارم؟ همه چی من رو ناراحت می کنه.
ویکتور: چرا؟ زیاد طول نمی کشه. آروم و راحت باش. بیا، بیا بشین اینجا. الآن دیگه سمساره پیداش می شه.

استر: (روی نیمکتی می نشیند.) به حس خیلی بدی تو این قضیه ست. کاریش نمی تونم بکنم؛ همیشه هم بوده. کل این قضیه آدم رو عصبانی می کنه.

ویکتور: خب، حالا خودت رو ناراحت نکن. می فروشیمش تموم می شه. ضمناً، بلیت ها رو خریدم.

استر: ا، خوبه. (سرش را به عقب تکیه می دهد.) امیدوارم فیلم خوبی باشه.

ویکتور: باید باشه. خوب چیه، عالی باید باشه. هر بلیتش دو دلار و پنجاه سنت آب خورده.

استر: (با اعتراضی سریع) اونش مهم نیست! فقط می خوام یه جایی برم. (مهلتی برای پاسخ بیشتر نمی دهد و به دوروبر می نگردد.) خدای من، یعنی چی اینها؟ همین الآن که داشتم از پله ها بالا می اومدم، همه درها ولنگ وواز... آدم باور نمی کنه چنین چیزی ممکن باشه...

ویکتور: هر روز هفته ساختمون های قدیمی رو خراب می کنن، بابا.

استر: می دونم، ولی این باعث می شه احساس کنی صد سالته. من از جاهای خالی متنفرم. (خیره) اسم اون خل وچله چی بود؟ — سالن جلویی رو اجاره کرده بود، یادته؟ — ساکسیفون تعمیر می کرد؟

ویکتور: (بالبخند) آهان، سالترمن. (دست ها را از طرفین دراز می کند.) با اون یک چشمیش چه آتیشی بود.

استر: آره! هر وقت از پله ها می رفتم پایین، می دیدم با اون چهارتا دست آلوده ش منتظرمه! دخترهای به اون خوشگلی رو چطوری تور می کرد؟

ویکتور: (می خندد.) خدا می دونه. حتماً بوی خوب می داده.

استر می خندد، ویکتور هم.

گاهی وقت ها دوون دوون می اومد بالا؛ وسط بعد از ظهر — «ویکتور، زود بیا پایین، چندتا محشرش رو تور زده!»

استر: تو هم می رفتی!

ویکتور: چرا که نه؟ وقتی مفت باشه، آدم می ره دیگه.

استر: (از خجالت سرخ شده.) تا حالا بهم نگفته بودی.

ویکتور: آخه مال پیش از توئه.

استر: ای هرزه.

ویکتور: که چی؟ دوره رکود بود.

استر به بی ربطی حرف او می خندد.

نه، واقعاً — به نظر من آدم‌ها اون موقع‌ها بامحبت‌تر بودن؛ ناخنک‌زدن‌های روزانه خیلی بیشتر بود. خواهرهای مک لوگلسن مثلاً — یادته، جلوی اتاق خوابشون کارهای تایپی می‌کردن؟ (می‌خندد.) پدرم همیشه می‌گفت «هریه ورق تایپ اونجا دو دلار آب می‌خوره.»

استر می‌خندد. خنده‌اش فروکش می‌کند.

استر: احتمالاً حالا هم همه شون مُرده‌ن.

ویکتور: فکر کنم سالتزمن مرده باشه — خیلی از سنش می‌رفت.

هرچند — (سرش را تکان می‌دهد و با تعجب خنده‌ای ملیح می‌کند.) ماشاالله، پیری هم نبود. فکر کنم حدوداً...

سن الآن من رو داشت. وای!

محو گذشت زمان، لحظه‌ای در سکوت خیره می‌ماند.

استر: (برمی‌خیزد، به طرف چنگ می‌رود.) پس این سمسار شما

چی شد؟

ویکتور: (به ساعتش نظری می‌اندازد.) بیست دقیقه به ششه. دیگه

باید پیداش بشه.

استر زخمه‌ای به چنگ می‌زند.

اون لابد خوب می‌ارزه.

استر: به نظر من خیلی هاش خوب می‌ارزن. منتها باید چونه بزنی. نباید هرچی می‌گن قبول کرد...

ویکتور: (با حالتی اعتراض‌آمیز) من بلدم چونه بزوم؛ تو نگران نباش، مفت نمی‌دمشون بروه.

استر: برای اینکه انتظار چونه رو دارن.

ویکتور: هنوز هیچی نشده جوش نزن، می‌شه؟ هنوز که شروع نشده. چونه می‌زنم، من این تیپ آدم‌ها رو می‌شناسم.

استر: (از بحث بیشتر خودداری می‌کند، به طرف گرامافون می‌رود؛ می‌خواهد نشاط و شوخی مختصری راه بیندازد.) این صفحه چیه؟

ویکتور: صفحه خنده‌ست. دهه بیست کار بزرگی به حساب می‌اومد.

استر: (با تعجب) تو یادته؟

ویکتور: خیلی مبهم. پنج یا شش سالم بود. تو مهمونی‌ها معمولاً می‌ذاشتن. می‌دونم — که بینن کی می‌تونه نخنده. شاید هم فقط برای اینکه بذارن بشینن بخندن؛ نمی‌دونم.

استر: فکر جالبیه!

می‌توان گفت حالا رابطه متعادلی بینشان است؛ ویکتور به طرف

استر برمی‌گردد.

ویکتور: خوشگل شدی.

استر به او می‌نگرد، لیخندی از سر دستپاچی می‌زند.

جدی می‌گم. — من که گفتم، چونه می‌زنم، چرا دیگه...؟

استر: باشه، قبول کردم. — این همون لباسه که گفتم.

ویکتور: ای، اینه! اون وقت، چند؟ بچرخ بینم.

استر: (می چرخد.) چهل و پنج تا، فکرش رو بکن. می گفت هیچ‌کی نمی خردش، خیلی ساده ست.

ویکتور: (به حربه موافقت متوسل می شود.) پسر، زن‌ها واقعاً خنگن؛ واقعاً قشنگه. ببین، آگه هرچی می خری به پولش بیرزه حرفی ندارم. منتها نصف چیزهایی که می فروشن اون قدر آشغالن که... (به طرف او می رود.) مثلاً همین یقه رو نگاه کن. یکی از همین چیزهایی که اخیراً خریدی دیگه؟

استر: (به یقه دست می زند.) نه، قدیمیه.

ویکتور: خوب، به هر حال. (پاشنه یک کفشش را بالا می گیرد.) باید بابت این پاشنه‌ها به اتحادیه مصرف‌کنندگان شکایت کرد. سه هفته ست - نگاهشون کن!

استر: خوب، مال اینه که کج راه می ری - امیدارم با یونیفرم نخواستی بری.

ویکتور: نزدیک بود یارو رو بکشم! پستم رو تازه تحویل داده بودم و مک‌گوان داشت سعی می کرد از یه یارو غولیه انگشت‌نگاری بکنه، یارو نمی داشت؛ درست موقعی که من داشتم رد می شدم دستش رو پس کشید، صاف رفت تو فنجان من.

استر: (انگار که معنی مشخصی داشته.) وای، یا خدا...

ویکتور: دادمش خشک شویی، قرار شد تا شش حاضرش کنه.

استر: تو قهوه‌ت خامه و شکر هم بود؟

ویکتور: آره.

استر: محاله تا شش حاضرش کنه.

ویکتور: (به قصد آرام کردن.) حالا سعیش رو می کنه.

استر: **یه فکر دیگه بکن.**

مکئی مختصر. استر واقعاً پریشان است و بی هدف به دوروبر می نگرد.

ویکتور: **ای بابا، یه فیلمه دیگه...**

استر: **بعد از عهدی می خوایم بیرون بریم ها — حالا همه باید بفهمن حقوق چقدره؟ من می خوام یه شب درست وحسابی داشته باشم! می خوام بشینیم تو یه رستوران، بی اینکه یکی از این پاسبان های بازنشسته مست بیاد سر میز و شروع کنه به صحبت از ایام گذشته.**

ویکتور: **همه ش دو دفعه این طور شد. استر، بعد از این همه سال، فکر می کردم...**

استر: **این چیزها مهم نیست، می دونم — مثل اون مرده توی موزه؛ اون فکر کرد تو مجسمه سازی — واقعاً این طور فکر می کرد.**

ویکتور: **پس من یه مجسمه سازم؟**

استر: **(به حالتی تهاجمی سر بالا می اندازد.) خب، خیلی خوب بود، همین!! بالباس شخصی — ویک — واقعاً برازنده می شی. چراکه نه؟ (سرش را از پشت به نیمکت تکیه می دهد.) باید اسم اسکاچه رو یادداشت می کردم.**

ویکتور: **همه اسکاچ ها از یه موادن.**

استر: **می دونم؛ اما بعضی هاشون بهترن.**

ویکتور: **(به ساعتش می نگرد.) اون رو نگاه کن لطفاً. می گه رأس پنج و نیم. آدم ها همین طوری یه چیزی می گن. (بابی قراری تمام این وروآن ور می رود تا خشم خود را متناسب با حالت استر تسکین بخشد. چشمش به کشوی نیمه باز یک قفسه می افتد،**

آن را بیرون می‌کشد و یک جفت کفش اسکیت روی یخ از آن بیرون می‌آورد.) نگاهشون کن، هنوز خوبن. (با ناخن لبه آن را امتحان می‌کند؛ استر نگاه مختصری به او می‌اندازد.) هنوز تیزن. وقت شد باید دوباره اسکیت کنیم. (متوجه بدخلقی تسکین‌ناپذیر استر می‌شود.) استر، گفتم که چونه می‌زنم! — می‌بینی؟ — مشروب خوردن بلد نیستی؛ فقط دلتنگت می‌کنه.

استر: خب، من این جور افسردگی رو دوست دارم!

ویکتور: جانمی جان.

استر: یه پیشنهاد دارم.

ویکتور: چیه؟

استر: چرا از من جدا نمی‌شی؟ پول قهوه و سیگارم رو بفرستی بسه.

ویکتور: اون وقت دیگه مجبور هم نیستی از رختخواب بیرون بیای.

استر: می‌آم. گاهی اوقات.

ویکتور: من پیشنهاد بهتری دارم. چطوره دوسه هفته‌ای با دکترا بری یه طرفی؟ جدی می‌گم. این کار ممکنه نظرت رو عوض کنه.

استر: کاش می‌تونستم.

ویکتور: خب، بکن. لباس شخصی هم داره که. می‌تونی حتی سگه رو هم با خودت ببری — به خصوص سگه رو.

استر می‌خندد.

خنده نداره. هروقت می‌ری تو بارون قدمی بزنی دل تو دلم نیست، می‌گم این دفعه ببین چی با خودش می‌آره.